



یک عُمر با عزّت

یادنامہ ریفرنڈم بااد عزّت اللہ استغاثی

محمد ولی زادہ





یک عُمر با عزّت

(یادنامہٴی زندہ یاد عزّت اللہ انتظامی)

محمد ولی زادہ



انتشارات بامداد نو

یک عُمر با عزّت

(یادنامه‌ی زنده‌یاد عزّت‌الله انتظامی)

محمّد ولی‌زاده

| طرح جلد: محمود محرابی |
| حروف‌نگاری و آماده‌سازی: بامداد نو |
| چاپ و صحافی: پردیس دانش | نوبت اول: تابستان ۱۳۹۸ |
| شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | قیمت: ۸۵ هزار تومان |

انتشارات بامداد نو:
تهران - صندوق پستی: ۱۱۶۶ / ۱۳۱۴۵
تلفن: ۰۹۱۲ ۷۹۸ ۴۷۳۶
مرکز بخش: ققنوس: ۰۹۹-۶۶۴۶۰۰۲۱
bamdadnow@gmail.com

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۳۷-۰۳-۹
ISBN: 978-622-6637-03-9

فهرست

فصل اول

عزت‌الله انتظامی به روایت عزت‌الله انتظامی / ۱۱

- هر نقش، یک کنکور است ۱۴
یک خاطره از تالار ۲۵ شهر یور ۱۷
کنار جاده ۲۰

فصل دوم

عزت‌الله انتظامی به روایت نزدیکان / ۳۵

- بازیگری، همه زندگی‌اش بود / مجید انتظامی ۳۷
پدر بزرگ قصه‌ها بود / گلنوش انتظامی ۵۳
برای آقای بازیگر موسیقی می‌سازم / سروش انتظامی ۶۰

فصل سوم

عزت‌الله انتظامی در گفت‌وگو با دیگران / ۶۷

- در کار هنری پایانی وجود ندارد / احمد طالبی‌نژاد ۶۹
من تشنه این عشقم / مجله‌ی «گزارش فیلم» ۸۵
سلام، آقای بازیگر! / محمد برومند ۹۸
سال‌ها بود که می‌خواستم در یک فیلم جنگی بازی کنم / احمد محمد اسماعیلی ۱۰۷
تئاتر، آینده زندگی است / مریم آرامی ۱۱۰

فصل چهارم

عزت‌الله انتظامی بازیگر (مروری بر ۹ فیلم برگزیده عزت‌الله انتظامی) / ۱۱۷

- گاو: «گاو» عاشق بود / علی دهقان ۱۲۰
آقای هالو: برهوت... / احمد طالبی‌نژاد ۱۲۴
گراند سینما: شارلاتان دوست‌داشتنی / حسن لطفی ۱۲۷
اجاره‌نشین‌ها - هامون: تجسّد روح زمانه / احمد میراحسان ۱۳۲
خانه خلوت: خانه با حضور او خلوت نبود / امیر صدری ۱۴۰
ناصرالدین شاه آکتور سینما: تاریخ‌هایی به موازات تاریخ / احمد اکبرپور ۱۴۶
روسی آبی: نمایش دوست‌داشتنی یک عاشق کهنسال / شاهین امین ۱۴۹
شب: «شب»، یادگاری در ۸۳ سالگی / رامک صبحی ۱۵۲

فصل پنجم

عزت‌الله انتظامی به روایت اهالی تئاتر / ۱۵۵

- ریشه‌دار و ماندگار / رضا آشفته ۱۵۷
انتظامی دیده نمی‌شد اما حضورش را می‌توان حس کرد / سیروس ابراهیم‌زاده ۱۷۳
بهترین بازی‌اش را در خود زندگی کرد / محبوبه بیات ۱۷۷
ادای دین عزت‌الله انتظامی به ایران / حسین پارسایی ۱۸۱
که من راستی آغاز کردم... / روزبه حسینی ۱۸۴
درسی که انتظامی از نوشین آموخت / غلامحسین دولت‌آبادی ۱۹۰
انتظامی، یکی از شانس‌های بزرگ من / ایرج راد ۱۹۴
یک نامه / غلامحسین ساعدی ۱۹۸
از خاک صحنه تا قاب سینما / سپیده شمس ۱۹۹

۲۰۳	تشخص و فضیلت عزت‌الله انتظامی / قطب‌الدین صادقی
۲۰۶	آقای بازیگر و پیش‌برده‌هایش / اردشیر صالح‌پور
۲۱۴	ققنوسی سر برداشته از خاکستر سنت / همایون علی‌آبادی
۲۱۹	پیش‌برده‌هایی که مرا با انتظامی آشنا کرد / بهزاد فراهانی
۲۲۳	نقش و حضور عزت‌الله انتظامی در رشد خانگی تئاتر و... / فاطمه فلاح
۲۲۷	عزت‌الله انتظامی: نقطه، سر خط / اعظم کیان‌افراز
۲۳۰	ستون‌های عظیم تئاتر نوین / هادی مرزبان
۲۳۳	هر کارش خاطره‌انگیز بوده است / حمید مظفری
۲۳۸	خودم را وامدار بزرگان تئاتر می‌دانم / داریوش مؤدبیان
۲۴۴	انتظامی بازیگری منحصر به فرد تکرار نشدنی و خودجوش بود / علی نصیریان

فصل ششم

عزت‌الله انتظامی به روایت اهالی سینما / ۲۶۳

۲۶۵	«آقای بازیگر» رشک‌برانگیز! / رضا نامجو
۲۷۸	وقتی بهشت‌مان سوخت / مسعود جعفری جوزانی
۲۸۱	گاهی از انتظامی خجالت می‌کشیدم / علیرضا داوودنژاد
۲۸۷	وسواس آقای کاریز ماتیک / ابوالحسن داوودی
۲۹۳	تولد دوباره یک انتظامی، یک قرن زمان می‌برد / سعید راد
۲۹۶	تصویر زیبای بر جای مانده / امیرشهاب رضویان
۳۰۸	انتظامی با نقش‌هایی که بازی نکرد، انتظامی شد / علیرضا رئیس‌یان
۳۱۴	انتظامی: هنرمند طناز جدی / علیرضا زرین‌دست
۳۲۰	بازیگری با عقل سرخ / اکبر زنجان‌پور
۳۲۲	نقش‌های انتظامی را باور می‌کردیم / مهدی سلطانی سروستانی
۳۳۲	آقای بازیگر برای انتظامی کم است / علیرضا شجاع‌نوری
۳۴۲	عزت‌الله انتظامی، مردی ورای بازیگری / پرویز صمدی مقدم
۳۴۷	آموزگار رفتار حرفه‌ای / مجید مظفری
۳۵۰	می‌خواست بهترین باشد / تورج منصوری
۳۶۵	یک بازیگر مؤلف / احمد میراحسان
۳۷۷	می‌دانست جایگاهش کجاست / احمد نجفی
۳۸۱	وزین بود و بزرگ / مهدی هاشمی

فصل هفتم

عزت‌الله انتظامی به روایت اهالی ادبیات / ۳۸۵

۳۸۷	ترس من و قدرت انتظامی / رسول آبادیان
۳۸۹	بازیگری بر حسب روایت ادبی / احمد آرام
۳۹۲	تو عزتی، بچه ایران / کیوان ارزاقی
۳۹۷	چند شعر فرانو / اکبر اکسیر
۴۰۰	مرد دشوارترین دشواری‌ها / بهاء‌الدین مرشدی
۴۰۳	آقای بازیگر / امیرحسین خوش‌حال
۴۰۴	گر بهی طوبی... / عزیز شبانی

فصل هشتم

عزت‌الله انتظامی به روایت تصویر / ۴۰۵

یک عُمر با عزّت

محمّدولی زاده

«مردم عزیز کشورم، من برای شما همیشه همان عزّت‌م، بچه‌ای از سنگلج... همانی که از ۱۳ سالگی در تماشاخانه‌های لاله‌زار با تشویق‌های شما بزرگ شده‌ام... همانی که همراه شما با دردهای ایران بسیار گریسته‌ام و با شادی‌هایش لبخندها زده‌ام. برای شما من همیشه همان عزّت‌م؛ بچه‌ای از سنگلج.»

این نامه و پیام محبت‌آمیز کسی است که نه تنها در شرایط خاص بلکه در تمام عمر با عزّت‌ش، دغدغه‌ی دشواری و وظیفه داشت و آگاهانه و از سر فروتنی و اخلاص، انسان را و مردمانش را ارج می‌گذاشت. و همین است که به زعم من، گفتن و نوشتن از عزّت‌الله انتظامی، هم سخت است و هم آسان؛ سهل است و ممتنع. سهل است، چرا که می‌شود به آسانی و بدون هیچ ترتیب و آدابی، از کسی گفت که یک عمر با عزّت در بین دوستان و علاقه‌مندان زیسته، در غم‌ها و شادی‌ها، دلش به هوای آن‌ها تپیده، و در هر شرایطی خود را از مردمانش دور و جدا ندیده. سخت است و ممتنع، چرا که نمی‌شود زندگی هنری کسی که ۸۰ سال از عمرش را در این راه

گذاشته و به بالاترین جایگاه‌ها و القاب سینمای ایران هم رسیده است، در چند سطر خلاصه کرد. «گاو»، «آقای هالو»، «بی‌تا»، «پستیچی»، «صادق کرده»، «دایره‌ی مینا»، «حاجی‌واشنگتن»، «کمال‌الملک»، «چاره‌نشین‌ها»، «کشتی آنجلیکا»، سریال «هزاردستان»، «گراندسینما»، «هامون»، «بانو»، «خانه‌ی خلوت»، «ناصرالدین‌شاه آکتور سینما»، «روز فرشته»، «روسی آبی»، «خانه‌ای روی آب»، «گاوخونی»، «دیوانه‌ای از قفس پرید»، «جایی برای زندگی»، «حکم»، «ستاره می‌شود»، «مینای شهر خاموش»، «شب» و خیلی فیلم دیگر! چه نقش‌ها ماندگاری که خاطراتی فراموش‌نشدنی را با خودش نمی‌آورد! قبول کنید که سخت‌تر هم می‌شود وقتی می‌دانیم در همه‌ی این سال‌ها، چه نوشته‌ها و سخنان ستایش‌آمیزی که برای بازی در این نمایش‌ها، فیلم‌ها و تله‌تئاترهای بی‌شمارش نصیبش شده است و کسی نیست که در تحسین بازیگری او، از زاویه‌های مختلف و با رویکردهای خاص، حرفی زده یا نوشته‌ای را قلمی نکرده باشد. شاهد این مدعا، همین «یک عمر با عزت» پیش روست که هر چه می‌بینی و می‌خوانی، جز مدح و ثنای بازیگری و هنر او، لوطی‌گری و مرام و معرفت او نیست. پس ضرورتی نمی‌بینم در این فرصت بس کوتاه، تکرار مکررات کنم و به دوره‌کردن «آقای بازیگر» ی‌بنشینم که همه‌ی شماها خود بهتر از من از وجنات و سکنات او و کارنامه‌ی هنری او آگاهی دارید و طی این سال‌ها، چه‌بسا بسیاری از شماها محضر مبارک او را هم از نزدیک درک کرده‌اید و این دیگر مصداق همان «زیره به کرمان بردن» است.

پس به‌ناچار و از روی وظیفه، شرحی شتابزده خواهم داد از فراهم‌آمدن این دفتر که افتخار تنظیم، گردآوری و سر و سامان دادن به آن و انتشار همزمانش با نخستین سال درگذشت استاد عزت‌الله انتظامی نصب من شده است. پیش از آن ذکر نکته‌ای لازم و ضروری است و آن تقدیر از همت مثال‌زدنی کمیسیون فرهنگی - اجتماعی شورای شهر تهران در دوره‌ی اخیر است که باعث و بانی و حامی این مراسم و انتشار کتاب یادنامه هم هستند. البته این حرکت ارزشمند به دنبال فعالیت‌های کم‌سابقه و خلاقانه‌ی این کمیسیون در یکی دو سال گذشته است که موارد متعددی را شامل می‌شود و به‌حتم آن‌قدر پررنگ و حائز اهمیت بوده و هستند که شما از چند و چون آن‌ها آگاهی دارید؛ گام‌های بلندی مثل نامگذاری خیابان‌ها، میادین و معابر به نام چهره‌های برجسته و ماندگار فرهنگی، اجتماعی، هنری، ادبی و مذهبی که از نعمت

حضور و همنشینی با برخی از آن‌ها بهره‌مندیم و همچنین نصب سردیس آن‌ها در جای‌جای شهر، که تبدیل به فرهنگی شایسته‌ی تقدیر و سپاس شده است و به‌حتم سپاس شهروندان فرهیخته و فهمیده‌ی پایتخت را هم به دنبال دارد. در رأس این تلاش‌ها، سهم دکتر محمدجواد حق‌شناس، رئیس کمیسیون فرهنگی - اجتماعی فراموش‌نشدنی است؛ چرا که علاوه بر پیگیری و حمایت از اجرای این طرح‌ها و ایده‌های ماندگار، تا کنون حامی بسیاری از فعالیت‌های فرهنگی و هنری در حوزه‌های مختلف بوده و در برگزاری مراسم بزرگداشت این چهره‌ها نیز از هیچ کوششی دریغ نکرده‌اند. برگزاری مراسم بزرگداشت استاد همایون شهنواز (صاحب سریال ماندگار «دلیران تنگستان») و انتشار کتاب «روزگار همایون» (یادنامه‌ی زنده‌یاد همایون شهنواز)، برگزاری مراسم بزرگداشت استاد جمشید مشایخی و برگزاری مراسم بزرگداشت استاد عباس کیارستمی و انتشار کتاب «باد او را نخواهد بُرد» (یادنامه‌ی زنده‌یاد عباس کیارستمی)، و نامگذاری خیابان‌هایی به نام از آن‌ها، بخشی از این تلاش‌هاست که در راستای سیاست‌گذاری‌های پنجمین دوره‌ی شورای اسلامی شهر تهران صورت گرفته است. البته که حمایت و همراهی مجموعه‌ی بزرگ شهرداری تهران، از شخص آقای شهردار تا معاونت فرهنگی - اجتماعی، شهرداری‌های مناطق مختلف، سازمان زیباسازی و دیگر نهادها و سازمان‌های تابعه در این راه، غیر قابل انکار است. داشتم می‌گفتم که به‌ناچار و از روی وظیفه، لازم است به شرحی شتابزده از فراهم‌آمدن این دفتر اشاره کنم و در گذرم. همان‌طور که خواهید دید و خواهید خواند، «یک عمر با عزت» در هشت فصل گرد آمده است: «عزت‌الله انتظامی به روایت عزت‌الله انتظامی»، شرحی از زندگی و کارنامه‌ی هنری استاد نیست؛ چرا که امروزه دسترسی به چنین اطلاعاتی، در زمانی بسیار اندک، شدنی است. این بخش، دو نوشته و خاطره از استاد، و متن تله‌تئاتر «کنار جاده» نوشته‌ی مهین تجدد (جهان‌بگلو) را شامل می‌شود که توسط استاد علی نصیریان بازنویسی شده و با تحشیه‌نویسی و کارگردانی استاد انتظامی در اسفندماه سال ۱۳۴۲ از تلویزیون پخش شده است.

«عزت‌الله انتظامی به روایت نزدیکان»، دربرگیرنده‌ی سه گفت‌وگوست با استاد مجید انتظامی (فرزند استاد عزت‌الله انتظامی) و گلنوش و سروش انتظامی، نوه‌های او. «عزت‌الله انتظامی در گفت‌وگو با دیگران»، پنج گفت‌وگوی کمتر دیده‌شده با استاد است در سال‌های مختلف و به مناسبت‌های خاص.

«عزت‌الله انتظامی بازیگر»، مروری است کوتاه بر ۹ فیلم برگزیده‌ی استاد، شامل: «گاو»، «آقای هالو»، «گراندسینما»، «اجاره‌نشین‌ها»، «هامون»، «خانه‌ی خلوت»، «ناصرالدین‌شاه آکتور سینما»، «روسی آبی» و «شب».

«عزت‌الله انتظامی به روایت اهلای تئاتر»، شامل یادداشت‌ها و گفت‌وگوهایی است با هم‌نسلان و همکاران استاد که همگی از خاطرات و ویژگی‌های زندگی تئاتری استاد انتظامی می‌گویند.

«عزت‌الله انتظامی به روایت اهلای سینما» هم یادداشت‌ها و گفتاری از اهلای سینماست که در سال‌های مختلف با استاد همکاری داشته‌اند و در میان این گفت‌وگوها و یادداشت‌ها به ذکر خاطرات و ویژگی‌های بازیگری استاد در فیلم‌های مختلف پرداخته‌اند.

«عزت‌الله انتظامی به روایت اهلای ادبیات» نیز شامل چند نوشته و شعر است از شاعران و داستان‌نویسان نسل امروز درخصوص استاد عزت‌الله انتظامی. «عزت‌الله انتظامی به روایت تصویر»، پایان‌بخش این یادنامه است که عکس‌هایی از سال‌های مختلف زندگی استاد را دربرمی‌گیرد.

ذکر چند نکته‌ی دیگر نیز ضروری است. همان‌طور که خواهید دید، نوشته‌ها در تمام فصل‌ها، به ترتیب الفبای نام نویسندگان آن‌ها آمده است. در تهیه‌ی این یادنامه، از همراهی خانواده‌ی استاد عزت‌الله انتظامی، به‌خصوص فرزند برومند و هنرمند ایشان استاد مجید انتظامی، بسیار بهره‌مند بوده‌ام که مهر و معرفت ایشان را سپاس نتوانم. سایه‌شان مستدام. دوستان مطبوعاتی‌ام، دکتر امیر صدری، رضا آشفته (به همراه مریم آموسا، فاطمه فلاح و نرگس ناظمی‌نیا، در فصل پنجم)، علی و رضا نامجو (در فصل ششم) سنگ تمام گذاشتند و در تمام طول راه، تنه‌ایم نگذاشتند. از همراهی و محبت آن‌ها بسیار سپاسگزارم.



فصل اول

عزّت الله انتظامی به روایت عزّت الله انتظامی

پروردگارا

مدت‌هاست وقتی خبر مرگ هنرمندی را می‌شنوم، آن‌هم در سنین پیری که احتیاج به بستری شدن دارد، تنم می‌لرزد و اشکم سرازیر می‌شود، مخصوصاً وقتی پیکر خانم منصوره حسینی نقاش بزرگ ایرانی پس از پانزده روز از مرگش در لابه‌لای تابلوهایش پیدا می‌شود و... می‌گیریم... پروردگارا، ما را با آبرو بمیران...
هفته‌ی پیش وقتی با روزنامه‌ی قانون مصاحبه داشتم... خانه سالمندان برای هنرمندان را مطرح کردم و امیدوار بودم نتیجه حاصل شود...
خدا را شکر آرزویم برآورده شد...

عزت‌الله انتظامی

۱۳۹۱/۹/۲

هر نقش، یک کنکور است *

عزت‌الله انتظامی

شخصاً به تحصیلات دانشگاهی به‌عنوان مهم‌ترین راه ورود به عرصه‌ی بازیگری اعتقاد دارم. بازیگرانی بودند که بدون گذراندن تحصیلات آکادمیک، در سینما درخشیدند اما به‌نظر می‌رسد این استثناها را نمی‌توان در این مورد ملاک قرار داد. بازیگری سینما حرفه‌ی جذابی است و شهرت، انگیزه‌ی بسیاری از جوانانی است که به سمت سینما می‌آیند و دانشی در این زمینه ندارند. صرف‌نظر از تلویزیون که مخاطب ۶۰ میلیونی دارد و مشهور شدن در آن خیلی راحت است، شهرت در سینما و تئاتر کار آسانی نیست. سال‌های ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۵ که در تئاتر «پارس» بازی می‌کردم، هر سال تعداد زیادی از جوانان برای آزمون بازیگری مراجعه می‌کردند و مرحوم تفکری و سارنگ و دیگر بزرگان تئاتر از آن‌ها تست می‌گرفتند و عده‌ای وارد می‌شدند اما کمتر باقی می‌ماندند. ماندگاری در بازیگری - هنوز هم - دشوار است. ماندگاری هر بازیگری به پشتوانه‌ی فرهنگی، عشق و علاقه و دانسته‌های او بستگی دارد؛ تحصیلات آکادمیک، اطلاعات جامع در مورد سینما و تمام زمینه‌ها. همچنین مطالعه و تمرین برای هر بازیگر ضروری است. هیچ بازیگری

بدون این زمینه‌ها و بدون آگاهی از مسائل فرهنگی، اجتماعی و سیاسی نمی‌تواند به این کار ادامه دهد. بازیگر همواره باید از هر نظر از زمان و مردم خود جلو تر باشد و زمانی که حتی یک گام از آن‌ها عقب بماند، دیگر مشکل می‌تواند به راهش ادامه دهد.

با مرور کلی فیلم‌های دهه‌ی ۱۳۷۰ می‌توان بازی‌های خوب و تأثیرگذار و درخشش جوانان را در برخی از فیلم‌ها دید. اغلب با بازیگران جوان برخورد داشته‌ام و با صراحت در مورد کارشان اظهار نظر کرده‌ام. به یکی از بازیگران صراحتاً گفتم که فیلم اول او تأثیر خوبی روی من گذاشت که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد، اما پس از آن دیگر کار شاخص و خوبی از او ندیدم. به هر حال در مورد آینده‌ی چنین بازیگرانی نمی‌توان نظر قطعی داد و مرور زمان، خودشناسی و آگاهی هر انسانی به کارش، تعیین‌کننده‌ی نتیجه‌ی کار اوست. همان‌طور که تعداد زیادی از علاقه‌مندان بازیگری به سینما آمدند و در ابتدا رغبت زیادی از خود نشان دادند، اما ماندگار نشدند و پس از مدتی کنار رفتند یا نتوانستند پیشرفت کنند. باید پذیرفت که تماشاگر آگاه است و همه‌چیز را خوب می‌بیند. بازیگر باید طلبه، جست‌وجوگر و پویا باشد. من بازیگری را در لاله‌زار شروع کردم و پس از آن به تئاتر «فردوسی» نزد عبدالحسین نوشین رفتم. پس از تعطیل شدن این تئاتر ناگهان به ذهنم رسید که این‌ها برای آموختن بیشتر بازیگری کافی نیست، پس چند سالی به آلمان رفتم و آن‌جا یک دوره‌ی بازیگری را گذراندم و وقتی به تهران برگشتم، سعی کردم با بهترین‌ها کار کنم. در سن ۴۷ سالگی به دانشگاه رفتم، چون ضرورت آن را حس کردم. دائماً مطالعه می‌کنم و وقتی بخوام فیلمی بازی کنم، خیلی با نقش کلنجر می‌روم و جنبه‌های مختلف نقش و فیلم را بررسی می‌کنم. هر فیلم برایم مثل یک کنکور است. به همه‌چیز فکر می‌کنم، این‌که چطور از کار درمی‌آید و مردم و نسل امروز درباره‌ی آن، چه قضاوتی خواهند کرد و آیا مرا در این نقش می‌پذیرند یا نه؟ بازیگری کار ساده‌ای نیست و نباید آن را ساده گرفت. بازیگران سینما نباید پس از بازی در چند فیلم و به دست آوردن شهرت، تصور کنند همه‌ی قله‌ها را فتح کرده‌اند.

در دهه‌ی ۱۳۷۰ بازی‌های خوب زیادی دیده‌ام و هر کدام از آن‌ها برای من ارزشمند هستند. گاهی که بازی خوبی می‌بینم، برای بازیگر جوان آن پیغامی می‌فرستم و از کارش قدردانی می‌کنم و همیشه هم می‌گویم بازیگر نباید خودش را به راحتی و فراوانی خرج کند. بازیگری که در سال چندین فیلم بازی می‌کند، دائماً در سینما و تلویزیون دیده می‌شود. البته مشکلات زندگی و اداره‌ی اقتصادی زندگی بسیار سخت است و اگر

ما بازیگران قدیمی ایستاده‌ایم و حتی در موقع بی کاری هم خود را سر پا نگه می‌داریم، فقط به خاطر عشق به هنر است. بازیگران قدیمی که در حال حاضر از نظر مادی، در سطح متوسط یا حتی پایین متوسط هستند، می‌توانستند مدام کار کنند و بدون معیار و انگیزه به تمام پیشنهادها جواب مثبت بدهند، اما آن‌چه باعث تداوم و پیوستگی کار آن‌ها شده، انتخاب درست و گزیده‌کار کردن بوده است. توجه کنید و به یاد داشته باشید تماشاگر کارهای خوب و بد بازیگر را از یاد نمی‌برد. ماندن در این حرفه نیازمند دغدغه‌های دیگری غیر از رفاه مادی است. بازیگر باید مراقب باشد که گرد و غبار آلوده‌ی زمان بر سر و رویش ننشیند. رها باشد، سلامت باشد و سلامت زندگی کند تا بتواند باقی بماند. مارلون براندو از فرط پیری نمی‌تواند متن را حفظ کند، متن را جلوی او می‌گذارند تا بتواند بازی کند. این قدرت بازیگری اوست که تماشاگر متوجه نمی‌شود او چه کرده و محو بازی‌اش می‌شود. دوستی در مورد جمیله شیخی می‌گفت: «قبل از مرگش او را در نقش یک زن متمول دیدم و فردای آن شب وقتی به خانه‌اش رفتم و زندگی او را دیدم، از این تفاوت حیرت کردم.» جمیله شیخی جزء بازیگرانی است که به او احترام می‌گذارم. او حاضر نشد هر کاری را قبول کند، خودش را خرج کند و به همین دلیل همیشه اجاره‌نشین بود. امثال او در سینما کم نیستند؛ کسانی که می‌توانند نه بگویند. آقایایی که اسمش را نمی‌آورم ولی برایش احترام قائلم و یکبار اقرار کردم که عاشق این مرد هستم، می‌گفت: «نه گفتن اراده می‌خواهد، قدرت می‌خواهد، ریاضت می‌خواهد.» در سال‌هایی که داور تئاتر بوده‌ام، بازیگران خوبی را که توانایی‌های زیادی داشته‌اند دیده‌ام؛ چه خانم و چه آقا. اغلب بازیگران بزرگ دنیا از تئاتر آمده‌اند. بازیگران تئاتر با تمرین‌های طولانی و گاه طاقت‌فرسا روی صحنه به تمام احساسات، عواطف و لحظات حساس نقش و تمام حرکات لازم اشراف کامل پیدا می‌کنند. این بازیگر در سینما با این اندوخته‌ی هنری، بدون شک در جایگاه والایی قرار خواهد گرفت و موفقیت او حتمی است. بازیگر تئاتر باید به تفاوت بازی در سینما و تئاتر آگاهی کامل داشته باشد. اگر تماشاگر نسل امروز سینمای ایران بازیگران قدیمی نسل مرا قبول داشته باشد و بپذیرد، باید حرکت و پویایی این عده از بازیگران را مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل قرار دهد. سینما و فیلم سینمایی سندی است ماندگار و می‌شود کاملاً به حرکت و جهت هنرمندان در مسیر پرفراز و نشیب دوران هنری توجه و نتیجه‌گیری کرد. □

یک خاطره از تالار ۲۵ شهرپور *

(از دفتر خاطرات عزّت الله انتظامی)

ساعت چهار بعد از ظهر وارد تالار «۲۵ شهرپور» می شوم. با بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی [می‌کنم] و بعد مستقیم به طرف گیشه‌ی فروش بلیت می‌روم. گیشه‌ی فروش بلیت را که برای هر شب جاهای رزرو شده را نشان می‌دهد، به دست می‌گیرم. به به، بلیت امشب تمام شده. روزهای بعد را کنترل می‌کنم. عالیه! عیناً نمایش «آی بی کلاه» غلام [حسین] ساعدی فروش می‌کند. تا ۱۵ برج رزرو شده. خوشحال برمی‌گردم، با بچه‌ها شروع به شوخی و مزه‌پرانی می‌شوم [می‌کنم]. تقریباً به گیشه سرکشیدن عادت تمام عمده‌جات تئاتر است. وقتی به سالن وارد می‌شوند، یکسر به گیشه می‌روند و فروش تئاتر را کنترل می‌کنند. به یکی از همکاران هم‌سن و سال خودم می‌گم: «آقاجان، به فروش بلیت چه کار داری؟ تو عاشق هنر هستی، اگر یک تماشاگر هم بیاید تو باید بازی کنی. عزیزم، ما عاشق هنر هستیم، چه فرق می‌کند که گیشه‌ها چقدر فروش کند.» و ادامه می‌دهم: «بله، ما واقعاً عاشق هنر هستیم.» برای اثبات این عشق نمایش «افول» را مطرح می‌کنم. «افول» نمایشی [است] موفق از اکبررادی به کارگردانی علی نصیریان و با شرکت بهترین هنرپیشه‌های اداره. نمایش «افول»

نتیجه‌ی دو ماه روزی چهار ساعت تمرین و در موقع اجرا از ساعت چهار بعد از ظهر تا پایان نمایش که ساعت ۱۱ می‌شود، اگر دقیق حساب کنیم، این‌طور می‌شود:

$$۶۰ \times ۴ = ۲۴۰$$

ساعت تمرین:

$$۶۰ \times ۷ = ۴۲۰$$

ساعات برای اجرا:

$$۶۶۰$$

کل ساعات برای یک نمایش به مدت دو ماه:

به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، برای نمایش «افول» ۶۶۰ ساعت کار می‌شود.

اگر سالن همیشه پر باشد، مطابق آمار، در عرض دو ماه مبلغ ۶۰ هزار تومان فروش کل خواهد شد که پس از کسر ۱۵ درصد اداره، مخارج دکور، لباس، دستمزد و نویسند، سه درصد نویسنده از فروش مخارج آگهی در جراید و اضافه‌کار کارمندان فنی، مبلغ ۳۰ هزار تومان باقی می‌ماند. به من و یک نفر دیگر که رُل‌های بزرگی داریم و با ملاحظات اسم و رسم و توجهی که مردم آن زمان نسبت به بازیگری ما داشتند، مبلغی در حدود چهار هزار تومان پرداخت می‌گردد و اگر این درآمد را به‌عنوان اضافه‌کار حساب کنیم، تقریباً برای هر ساعت بیش از ۵۰ ریال تعلق می‌گیرد و البته این اضافه‌کار برای شما به مدت سال باید حساب گردد. چون هر وقت رُل‌ی داشتی و نمایش خوب کار کند، چیزی دریافت می‌کنی و چون تعداد کارگردان و هنرپیشه زیاد است و یک سالن جوابگوی همه نیست، پس فقط در سال یک‌بار شانس بازی وجود دارد و در ضمن مبلغ پرداختی بابت بازی در نمایش متغیر و زیاد و کم می‌شود ولی حساب من حد متوسط است. مثلاً در نمایش «سیاوش بر باد» که فروش نداشت، به من و نصیریان هر نفر ۸۰۰ تومان رسید.

در نمایش «افول» هنرپیشگان درجه‌ی اول اداره بازی داشتند؛ من، علی نصیریان، فخری خوروش، آذر فخر، محمد کشاورز، اسماعیل سنگله، اسماعیل داورفر، مرحوم عصمت صفری، و عده‌ای دیگر که هر کدام در زمینه‌ی هنر جا و مقامی دارند. به نسبتی که شرح داده شد، می‌توان حدس زد به دیگر هنرمندان این نمایش چقدر پرداخت می‌شود و نتیجه می‌گیریم که ما عاشق هنر هستیم، چون با این شرایط در این دوره فقط عاشقان این نوع کار می‌کنند و واقعاً دردآور است. بوفه‌چی به آدم اسم و رسم دار تئاتر چایی مجانی می‌دهد، مثلاً نصیریان، من، خوروش، کشاورز و چند نفر دیگر درحقیقت به روایتی باج‌سبیل. که اگر احیاناً آنراکت بیش از حد معین طول کشید، صدامون درنیاد...

می‌روم پشت صحنه [برای] سلام و احوال‌پرسی. کمی دلخورم. اصلاً بی‌خودی حساب درآمد را کردم. کاری نمی‌شود کرد. تازه ما هنرپیشه‌های دولتی هستیم. وقتی این درآمد را با حقوق ماهیانه حساب کنیم، خودش کلی پول است. بیچاره هنرپیشه‌های آزاد و هنرپیشه‌های لاله‌زار که حقوق نمی‌گیرند و با دستمزد کم زندگی می‌کنند و بعد نتیجه‌گیری می‌کنیم: آخه آن‌ها که هنرمند نیستند. آن‌ها که تئاترهای لاله‌زار کار می‌کنند. با توجه به این که خود این جانب در تئاترهای لاله‌زار بازی کرده‌ام، بالاخره باید یک فرقی باشد. فرقی این است که وقتی من در تئاترهای لاله‌زار بازی می‌کردم، نسبت دستمزد با حالا فرق نکرده که هیچ، بلکه کمتر هم شده. مثلاً من در سال ۱۳۲۵ در تئاتر فرهنگ بازی می‌کردم، پیش‌پرده می‌خواندم و ماهیانه مبلغ ۴۰۰ تومان می‌گرفتم. البته چه بازی بکنم و چه نکنم، حقوق اداره هم سر جایش بود و ربطی به درآمد تئاتر نداشت. اگر ۴۰۰ تومان را اضافه‌کار حساب کنیم، در سال، چهار هزار و ۸۰۰ تومان می‌شود با ۳۰ سال فاصله. می‌خندم و می‌گویم: «عجب حساب‌هایی می‌کنم! آخه جانم، تو چطور عاشق هنر هستی که می‌نشینی این‌طور دقیق حساب می‌کنی؟ حالا فرض کنیم که حرف درستی باشه. خب که چی بشه؟ آدم نباید آن‌قدر مادی فکر کنه تا وقتی بتونی به قول خودم ادا دربیاری، که درمی‌آری، هر وقت هم نتونستی یک نفر دیگه این کار را می‌کنه. این که دیگه این‌قدر حساب و کتاب نداره.»

برای این که خودم را از این افکار مُخرَب نجات دهم، می‌زنم زیر آواز: «من عاشقم، من عاشقم، درد و بلات به جونم.» و ادامه پیدا می‌کند و چون بقیه‌ی شعر را بلد نیستم، کم‌کم زمزمه زیرزبونی و بعد آواز قطع می‌شود. فکر جراحی کلیه‌ی آقاپسرم می‌افتم. چند سال پیش تو تهرون یک‌بار عمل کردیم نتیجه نداده، باید بره خارج. دوست دکترم گفت باید خیلی زود جراحی بشه، خطرناکه.

یکی از دوستان وارد اتاق رخنکن می‌شود. با لهجه‌ی مخصوص پایین‌شهری خود می‌گوید: «بدمصوب، این ماشین ژیان مصرف نداره، آدم نمی‌دونه بنزین مهمونه کیه؟» □

کنار جاده

طرح: مهین تجدد (جهان بگلو)

تنظیم: علی نصیریان

با تحشیه‌نویسی و بازی عزت‌الله انتظامی

کنار جاده شمیران

جوی خشکیده آب

ردیف درخت‌های چنار

پیاده‌رو خاکی

بدنه تپه شنی

سوت و کور و خلوت

گاه‌به‌گاه صدای عبور اتومبیل

صدای موزیک جاز از دور

جعبه سیگار سیگارفروش کنار جاده تو خیابان

سه نفر نوازنده‌ی دوره‌گرد کمی دورتر از سیگاری، دور یک حلبی که در آن چوب می‌سوزد، کز کرده‌اند.

محمدعلی خان ویلن زیربغل دارد، چرت می‌زند - جواد ضرب تو بغلش است و عیسی خان تار روی زانو دارد و عینک‌دودی به چشم - عصایی کنار دست اوست.

جواد: عجب سوزی میاد. خیر زمستون آمد. کوه‌ها برف زده.. پس فردا گل و شل می‌شه... (سکوت) اگه زمستون پربرف و بارون باشه، تو یه قلم باس تا شب عید کف تاقچه بپوسی. (می‌زند روی ضرب)

عیسی خان: روزی رسون کسی دیگه‌س.

جواد: خزونه‌اش پربرکت اما اسبابش باهاس جور شه یا نه.

عیسی خان: البته... اسبابش هم جور می‌شه. غصه‌ش را نخور.

محمدعلی خان: (به عیسی خان) داداش یه دونه از اون اشنوهات رد کن بیاد. (عیسی خان) سیگار به او می‌دهد. محمدعلی خان سیگارش را با آتش پیت حلبی روشن می‌کند و پک محکمی می‌زند.

جواد: پارسال همین وقت‌ها بود رفتیم کافه‌گلنار (رو به عیسی خان) حالا بود یا شب چله عیسی جون؟

عیسی خان: نه قربونت بروم، درست شب چله بود. یادت نیست وقتی برگشتیم از سر گذر تقی خان هندونه و آل و آجیل خریدیم؟

جواد: آره، آره راست می‌گویی. اما عیسی جون با وجودی که شب چله بود، این جور سوز نداشت. لامصب بدجوری تهیه‌ی امسال را واسه‌ی ما دید. حالا کو تا چله.

محمدعلی خان: (تودماغی زمزمه می‌کند) شب عید است و یار از من چغندرپخته می‌خواهد.

جواد: چی می‌گفتم. اه. حواس که واسه‌مون نمونده.

محمدعلی خان: نکنه خاطرخواهی؟ کافه‌گلنارو می‌گفتی...

جواد: آره، با قدرت‌الله یه قرارداد سه‌ماهه بستیم. ای بدک نبود. خیالمون از بابت نون و آبگوشت بچه‌ها راحت بود. گوش شیطان

کر محتاج دوا و دکتر هم نشدیم. شب عید هم برویچه‌ها را با تاکسی عباس آقا همسایه‌مون فرستادیم قم. اما امسال... (سکوت) عیسی‌خان: شکر کن داداش. خدا را شکر کن که از چهار ستون بدن سلامتی. جواد: الهی شکرت.

عیسی‌خان: آره داداش. می‌گه به دادنت شکر، به ندادنت هم شکر.

محمدعلی‌خان: چطور امسال نرفتین کافه گلنار بزنین؟

جواد: هوم... عیسی‌خان رفت صحبت کرد... (سکوت)

محمدعلی‌خان: خب چی شد؟

جواد: بنایی کرده. ریخت کافه را عوض کرده، ارکستر فرنگی آورده.

(سکوت)

عیسی‌خان: ای بابا! مردم سلیقه‌شون عوض شده. (سکوت)

جواد: خیرا، مث این که امشب علافیم. از سر شب تا حالا همه‌ش ۱۵

زار کاسبی کردیم.

عیسی‌خان: عجله نکن داداش می‌آیند. چیزی از شب نرفته.

جواد: لامصب همه‌ش میاد رد می‌شه. یه نیش ترمز. یه نیش ترمز کلی

واسه ما نون می‌کنه.

محمدعلی‌خان: عیسی‌خان، می‌گم قاعده صد قدم برویم بالاتر به از این جا نیست.

عیسی‌خان: جامون خوبه داداش. هوا سرده وای نمی‌ایستند.

محمدعلی‌خان: تو نمی‌ری جلو اون کبابیه به از این جاس.

عیسی‌خان: همه‌ش کنار جاده‌س داداش. توفیر نمی‌کند.

جواد: صد دفعه بش گفتم مگه به خرجش می‌ره. تو اخلاق این را خوب

نمی‌دونی. یه ریخت دیگه‌س. یعنی فکر آبروشو می‌کنه. جاهای

شلوغ نمی‌ره. می‌ترسه شناسی، کسی ببیندش. آخه سابق بر این

تو کافه‌های نمره یک می‌زده. پنجه‌ش تو تموم ساززن‌ها تکه.

عیسی‌خان: ول کن باباجواد.

محمدعلی‌خان: هی... روز گار...

جواد: آره داداش، این جورش نبین. خواننده‌های نمره یک یه

عیسی‌خان می‌گفتند صد تا از دهنشون می‌پريد. ساز عیسی

نبود قهر می کردند. (سکوت)

عیسی خان: ای... فایده‌ش چیه. آخر عاقبت. کنار جاده موندیم. الهی شکر.
محمدعلی خان: من الان ۱۵ ساله کنار جاده‌م.

جواد: زن و بچه هم داری؟ از پریشب تا حالا که آمدی پیش ما
می‌خواستم ببرسم.

محمدعلی خان: نه بابا تکم.

جواد: خوش به حالت.

محمدعلی خان: عوضش درد بی‌درمون‌های دیگه دارم... شماها چطور، زن و بچه
دارید؟

جواد: آره. این دیگه قوز بالا قوزه. در مسجده، نه می‌شه کند نه می‌شه
سوزوند. حالا باز این فقط زنشه و پنج تا بچه، من باید نون ننه و
دو تا داداش‌هایم را هم بدهم.

محمدعلی خان: خدا واسه همه بسازه.

جواد: الهی آمین. از پریروز تا حالا داداش کوچکم ناخوشه یه کله افتاده.
اولش سرما خورده بود، اما کم کم تبش زیاد شد. دستپاچه شدیم
بردیمش دکتر.. یعنی اول دکتر نبردیم، رفتیم مریضخونه. تا لنگ
ظهر تو صف ایستادیم، دست آخر نمره به ما افتاد رفتیم تو.
دکتره عینکش را زد بالا یه نگاهی به بچه کرد گفت چه‌ش
است؟ گفتم نمی‌دونم، گمونم چاییده. یک نسخه نوشت داد
چند جور دوا و شربت یک جعبه هم سوزن. گفتم آقای دکتر،
بی‌زحمت بفرمایین خطر مطری که نداره؟ گفت نمی‌دونم. وقتی
تبش برید باید تقویتش کنی. گفتم پدر آمرزیده، من تو دلم
گفتم نون و پنیرش برسه گل‌افشونه.

عیسی خان: به من نگفتی جواد داداشت ناخوشه؟

جواد: چی بگویم عیسی جون.

عیسی خان: حالا حالش چطوره؟

جواد: هیچی، بی‌هوش و گوش افتاده. یه خورده آتش نذری بش دادیم
تا خورد پس داد. دواهام آفاقه نکرد.

- عیسی خان: خوب...
- جواد: دیشب نصف شب طفلی حالش به هم خورد، پا شدم بغلش کردم تو اتاق راهش بردم. صبح باز راه افتادیم هر دری زدیم بلکه مریضخونه بخوابونیمش نشد. گفتند تخت خالی نداریم. خلاصه از صاحبخونه مون ۲۰ تومن دستی گرفتیم بردیمش دکتر پولی. بچه را دید گفت مگه بش واکسن نزدیدی؟ ننهام یواشکی بم گفت اگه آبله شو می گویند کوبیده ایم. دکتر داد زد آبله رانمی گویم، دیفتری.
- عیسی خان: (با تعجب) دیفتری؟! جواد: آره، دیفتری. عیسی خان، دیفتری خوب می شه؟ عیسی خان: چیزی نیست بابا خوب می شه. جواد: عیسی جون سر علی بگو چیه، چیز بدیه؟ عیسی خان: نه بابا، مگه بچه شدی. دیفتری است دیگه. جواد: آخه تو یه جووری پرسیدی بند دلم پاره شد. عیسی خان: دل داشته باش بابا چیزی نیست. محمدعلی خان: برو خدا رو شکر کن خناق نیست. خناق دوا نداره.
- عیسی خان: خدا بزرگه بابا، خدا بزرگه... پسر همسادهام همین مرض را گرفت بردنش دکتر، یه سوزن گنده بش زدند خوب شد. حالا دیگه بابا مرده را زنده می کنند. از آن سوزن گنده ها بش زدی؟ جواد: نه بابا، ننهام می خواست چرخ خیاطی ش را بگذارد بانگ، دیر شده بود. موند واسه فردا.
- عیسی خان: (مضطرب می پرسد) فردا؟ جواد: آره، چطور مگه؟ عیسی خان: هیچی. هیچی. بگذار صنار سه شاهی کاسبی کنم باهات میام میریم دواخونه روبه راهش می کنی.
- جواد: ما همیشه ۱۵ زار کاسبی کردیم. سوزن دونه ای ۳۰، ۴۰ تومنه. عیسی خان: نه داداش این قدرام نیست. یعنی ما امشب قاعده یه پول سوزن کار نمی کنیم؟ جواد: خدا می دونه. هوا به این سردی کی از تو کافه پا می شه میاد این جا.

عیسی خان: بابا این جورهام نیست. کیف تو ماشین ها که تموم نشده - ما مال آن هاییم. روزی ما دست اون هاست. اون هایی که یواشکی کیف می کنن کنج ماشین ها.

محمدعلی خان: اما راست راستی کیف داره. آدم تو ماشین بشینه، بخاریشم روشن کنه، بیرونم برف بیاد، مزه عرقشم دم دستش باشه...
جواد: خدایا، هوا سرده. نکنه روزی ما هم یخ بزنه. یکی را برسون. پول دواى این بچه دریاد.

(صدای اتومبیل. اتومبیل جلو سیگاری می ایستد. این سه نفر با عجله خود را حاضر می کنند و آهنگی را می نوازند و می خوانند و جلو می روند.)
سیگاری: نزنید ببینم آقا چی می گوید. (ساز و ضرب خاموش می شود)

مردی از داخل اتومبیل: کنت داری؟

سیگاری: نه آقا.

مرد از داخل اتومبیل: وینستون چطور؟

سیگاری: نه. خیام، زر، فروردین... (صدای روشن شدن اتومبیل - ساززن ها دوباره می زنند و جلو می روند - اتومبیل حرکت می کند از جلو آن ها رد می شود. آن ها دنبالش می روند و می زنند. اتومبیل از نظر محو می شود. صدای ساز و ضرب خاموش می شود.)

جواد: شیطان می گه بزنم جعبه معبهش را خرد و خاکشیر کنم.

عیسی خان: جوادجون، بیا بابا بی کاری. اون چه گناهی کرده؟

جواد: آخه داریم می زنیم آمده جلو. نزنید ببینم آقا چی می گوید.

عیسی خان: اون هم کاسبه می خواد نون بخوره.

جواد: نون بخوره، کسی نگفته نخوره. دیگه چرا نون ما رو آجر می کنه؟

عیسی خان: عیب نداره داداش، مشتری اون بود.

جواد: آخه چیزی هم که بش نماسید.

عیسی خان: ای بابا، این روزها مردم دنبال چیزهای فرنگی اند. ارکستر

فرنگی، سیگار فرنگی... هی هی، صلوات بفرست. (سکوت) جواد،

می خوای پاشو بریم شهر پول سوزن را هر جور شده فراهم کنیم.

(جواد مردد مانده. سیگار فروش که از سرما می لرزد عطسه ای می کند. جواد

برمی گردد، او را نگاه می کند)

جواد: نه داداش، صبر آمد. یه دقه بشینیم ببینیم چطور می شه.
(سکوت)

عیسی خان: ای وای جوادجون، هر کی یه دردی داره منتها هر کی به یه شکلی. تو خیال می کنی دوا فقط تو دواخونه س، درد هم فقط ناخوش بیماریه؟ کاشکی همه دردها مال این تن وامونده بود. مال دل نبود. مال غیرت نبود. مال شرف و آبرو نبود... (سکوت)
(آه می کشد) چی بگویم. تف سربالا تو صورت خود آدم میفته.

محمدعلی خان: چی شده داداش، تو دیگه چه ته؟

عیسی خان: ای بابا آدم حرف نزنه بهتره... (عصایش را برمی دارد، راه می افتد می رود. از روبه رو رد می شود).

محمدعلی خان: رفیقت چه شه داداش؟

جواد: هیچی بابا، اون بدبخت هم گرفتاری داره.

محمدعلی خان: چطور؟

جواد: بین خودمون بمونه. آبجی ش شش ماهه س سربه نیست شده.

محمدعلی خان: ای بابا!

جواد: هر کسی هم یه چیزی می گوید. یکی می گوید دزدیدنش، یکی می گوید خاطرخواه شده گذاشته رفته، یکی می گوید خراب شده. دیدنش... چی بگویم.

محمدعلی خان: ای داد و بیداد. آخه چه ریختی؟

جواد: چه ریختی نداره داداش. این دوره و زمانه تکلیفش روشنه.

محمدعلی خان: نرفته دنبالش؟

جواد: چطور نرفته. با هم دنیا را زیرورو کردیم. اثری از آثارش نبود. این بیچاره چشم هایش که نمی بیند، آبرودار هم هست. الان شش ماهه س تو هچل افتاده. نه اصلش از پارسال بعد از کافه گلنار که ما بی کار شدیم بد پشت بد آوردیم. (صدای اتومبیل که نزدیک می شود، صدای پنچرشدن یکی از چرخ های اتومبیل - اتومبیل پنچره را می بینم که آرام جلو می آید کنار جاده می ایستد. محمدعلی خان جلو او بلند می شود،

شروع می‌کند به زدن. مردی از پشت رُل پایین می‌آید. لاستیک چپ جلو را نگاه می‌کند که پنچر شده است.)

مرد: ول کنین بابا. بسه. (ساز و ضرب خاموش می‌شود. زنی چادرمشکی به سر و خوشگل ناشیانه توالِت کرده از اتومبیل پیاده می‌شود، سراغ مرد می‌رود. عیسی‌خان از روبه‌رو وارد می‌شود. به محض شنیدن صدای زن بر جای خود می‌خکوب می‌شود.)

زن: چطور شده؟

مرد: لاستیک جلو پنچر کرده.

زن: خب حالا چه کار می‌کنی؟

مرد: هیچی. مامان جو... تو را می‌برم می‌گذارم تو اون کافه روبه‌رو، عوضش می‌کنم. یدکی دارم.

زن: وا تو این سرما؟!

مرد: بیا بریم جگر. دو دقیقه عوضش می‌کنم. می‌رویم مامان جو... تا تو یه چیزی بخوری حاضر می‌شه. بیا. (زن می‌خندد. مرد دست در کمر او می‌اندازد و او را می‌برد.)

(عیسی‌خان به طرف آن‌ها کشیده می‌شود ولی آن‌ها به آن طرف خیابان رفته‌اند. مضطرب به طرف جواد و محمدعلی می‌رود.)

عیسی‌خان: جوادجون، جوادجون، این عفت نبود؟

محمدعلی‌خان: عفت کیه؟

عیسی: آبجیم، ها جواد؟

جواد: درست ندیدمش اما خیال نمی‌کنم. اون این‌جا چه کار می‌کند. (به آن طرف خیابان نگاه می‌کند) رفتند تو کافه‌ی آن‌ور خیابان. ماشینشان پنچر شده. نه بابا اون نیست.

عیسی‌خان: جواد، خودش بود. صداس عین صدای عفت بود.

جواد: نه بابا اون نبود، خیال می‌کنی.

عیسی‌خان: آخه تو که درست و حسابی عفت را ندیدی

جواد: یکی دو دفعه دیدمش.

عیسی‌خان: اون نبود جواد؟ اون نبود؟

- جواد: والله چی بگم عیسی جون. آخر من نه شکل عفت خوب یادمه، نه این ضعیفه را درست دیدم اما خیال نمی کنم اون باشه.
- عیسی خان: اما به دل من گذشته این خود عفت بود. صداش، صدای عفت بود.
- محمدعلی خان: چه جوری شد گذاشت رفت داداش؟
- عیسی خان: ای... چی بگویم. از دست زنم. آبجیم نوزده سالش بود. زنم بنای ناسازگاری را باهاش گذاشت. هر چی هم بهش گفتم زن، این دختره غیر من کسی را نداره، زبونت را خوش کن به خرجش نرفت که نرفت. گذاشتمش کلفتی. (در بین حرف های عیسی خان مرد از آن طرف خیابان می آید، جک می زند زیر ماشین و مشغول عوض کردن لاستیک اتومبیل می شود.) جایی که گذاشتمش جای حسابی بود. خونواده بودند. بچه داشتند. فقط خانمه یه خورده ایرادگیر بود. ماهی ۵۰ تومن بش مواجب می داد. یه روز اومد خونه گریه و زاری که نمی خوام آن جا کار کنم. زنم بد و بیراه بارش کرد. غروب دختره لباساشو جمع کرد رفت که رفت. الان شش ماههس که رفته.
- محمدعلی خان: حتمی یه چیزی تو خونه ی اربابش شده بود که دیگه نمی خواسته آن جا واسته.
- عیسی خان: هرچی پرسیدم چی شده حرفی نزد.
- جواد: آخه چی بگوید برادر من. شماها باس به درد دلش می رسیدید.
- عیسی خان: من که بابا خودت می بینی چه وضعی دارم. زنم هم که زن نیست، مٹ سگ می خواد همه را پاره کنه.
- محمدعلی خان: نرفتی شکایت کنی؟
- عیسی خان: از کی شکایت کنم؟ من چه می دونم اصلش چه بلایی سر دختره آمده.
- مرد: (که مشغول عوض کردن لاستیک اتومبیل است) چطور شده؟
- جواد: هیچی داداش، آبجی این رفیق ما گذاشته از خونه رفته.
- مرد: چطور گذاشته رفته؟
- جواد: گذاشته رفته دیگه.
- مرد: هوم... چه دوره و زمونه ای شده. کی رفته؟
- عیسی خان: الان شش ماههس.

مرد: (با تعجب) شش ماه؟! قیدشو بزن، اگر هم برگرده دیگه واسهت

آبجی نمی‌شه... (سکوت)

جواد: آقا خیلی ببخشیدها... این خانوم که همراه شما بود اسمش

چیّه؟

مرد: چطور مگه؟

جواد: هیچی همین ریختی پرسیدم.

مرد: پری... (سکوت)

عیسی‌خان: صداش عین صدای عفت بود.

مرد: اسم آبجیت عفته؟

عیسی‌خان: آره.

مرد: نه بابا، این اون نیست. من الان چهار، پنج ماه است این را

می‌شناسم. اسمش پریه. تو یه خرازی فروشی نزدیک

دروازه‌شمیران زیاد می‌رفت و می‌آمد.

عیسی‌خان: گفتی... دروازه‌شمیران؟

مرد: آره، چه ت شد؟

عیسی‌خان: جواد، خونه‌ای که عفت وایستاده بود نزدیک دروازه‌شمیران بود.

مرد: این که حرف نشد بابا. خیال می‌کنی فقط یه خونه نزدیک

دروازه‌شمیران بود، یه دختر هم آن دوروورها کلفت بوده آن‌هم

آبجی تو بوده.

جواد: آقا درست فرمایش می‌کنند، عیسی‌جون. (سکوت)

مرد: گویا اولش رفیق اون خرازی فروشه بود. یعنی خودش می‌گه. تو

این چهار، پنج ماهه که ما می‌شناسیمش فقط همین را ازش

فهمیدیم. (سکوت)

جواد: خدایا برسون یه چهار، پنج تا آدم دست و دل‌باز... (سکوت)

مرد: شماها سردتون نمی‌شه؟

جواد: چه کنم آقاجون.

مرد: بدمصب چه سوزی میاد.

جواد: (پیت حلبی آتش را جلو می‌برد.) بفرما آقا دستت را گرم کن.

- مرد: دستت درد نکنه. (دست‌هایش را گرم می‌کند. دوباره مشغول کار می‌شود.) شماها هر شب این جاییید؟
- جواد: آره آقاجون. یه خورده پایین تر به هر حال کنار جاده‌ایم.
- مرد: (آهسته) این رفیقت از چشم عاجزه.
- جواد: آره، آقاجون.
- مرد: خیلی به نظرم آشنا میاد.
- جواد: عیسی خان تارزنه. تو کافه‌های نمره یک می‌زده.
- مرد: د، این عیسااست؟! راست می‌گی.
- جواد: آره والله، جون بچه‌هام.
- مرد: هک روزگار، چرا این ریختی شده؟
- جواد: خب دیگه.
- مرد: ببینم این همون عیسی خان کافه‌شهرزاده؟
- جواد: خودشه داداش.
- مرد: ا... چطور کارش به کنار جاده‌شمرن کشیده؟! این کار ما داداش آخر عاقبت نداره. آخر عاقبتش همینه.
- جواد: ا... ا... (کارش را ول می‌کند و می‌رود جلو) عیسی، عیسی جون، من اکبرم، اکبرکیل، یادت میاد کافه‌شهرزاد می‌زدی؟
- عیسی خان: (با خوشی) اکبر آقا تویی. قربونت بروم قربونت بروم (همدیگر را بغل می‌کنند و ماچ و بوسه) تو کجا این جا؟
- مرد: تو چرا این جایی مرد حسابی؟
- عیسی خان: چه کنم اکبر جون، روزگاره دیگه.
- مرد: ا... بابا، خب یه حال و سراغی از ما می‌گرفتی. آن قدرها زورمون می‌رسه کار و کاسبی رفیق‌هامون جور کنیم. آخه مرد حسابی، تو چرا باس بیایی کنار جاده بزنی. مگه من مرده‌م؟
- عیسی خان: ای... اکبر جون. من را که می‌شناسی؟
- عیسی خان: چه کار کنم. این ریختی‌ام دیگه.
- مرد: حالا هم دیر نشده. خودم نوکرت هستم. این تن نمی‌ره نمی‌گذاریم یه دقش این جا بشینی. اگه شده همه کافه‌های

تهرون را به هم بریزم. من را که می‌شناسی.

عیسی‌خان: خدا زنده‌ت بگذاره. حالا چه کار می‌کنی اکبرآقا؟

مرد: بیابون کار می‌کنم. این فولکس قراضه مال یکی از رفیق‌هامه.

گرفتم امشب برویم بیعاری. این‌جا پنچر شد. داش صحبت

آبجیت بود. چطور شده عیسی‌جون؟ این دیگه چه بدبیاری تو

آوردی؟

عیسی‌خان: چی بگویم اکبرجون. شش ماه‌هس سر به نیست شده.

مرد: هیچ کاری نکردی؟ خبری چیزی نداری؟

عیسی‌خان: چرا بابا خبر دادم. گشتم.

مرد: خودم واسه‌ت دوندگی می‌کنم غصه‌شو نخور. خب حال و احوالت

چطوره؟ چقدر پیرش‌دی عیسی؟! کافه‌شهرزاد یادت میاد اون ضعیفه؟

عیسی‌خان: چطور شد؟

مرد: هیچی بابا، خاطر خواهی آخر عاقبت نداره. تا تونست ما را دوشید،

آخرش هم گذاشت رفت. الان هم ما پابند یکی دیگه شدیم.

عیسی‌خان: هنوز دست از اون اطوارها ت ورنداشتی؟

مرد: نه عیسی‌جون. ما دیگه این ریختی شدیم کاریش هم نمی‌شه

کرد. هر روز یکی را انگل واسه خودمون می‌تراشیم. الان چهار،

پنج ماه است این دختره ما را پاک آلاخون والاخون کرده. دو

ماه است بی‌کار ور دلش نشستیم.

عیسی‌خان: ما چند وقت می‌شه همدیگر را ندیدیم؟ پنج سال می‌شه؟

مرد: بله. الان باس هفت، هشت سالی باشه. اوه کافه شهرزاده به هم

خورد. بعد اون دیگه ندیدمت. چند دفعه سراغت را گرفتم. آدمم

ببینمت نبود. خلاصه قسمت بود ما امشب این‌جا پنچر کنیم

دوباره همدیگر را ببینیم.

عیسی‌خان: ... تصادف را ببین.

مرد: هیچ فکرشو می‌کردی امشب ما را این‌جا ببینی؟

عیسی‌خان: تو نمیری نه. فکر همه‌چی را می‌کردم مگه فکر اکبر کپل خودمون را.

مرد: آبیغرت... (می‌خندد)

عیسی خان:

کارت را بکن. داداش سوز میاد. برو کارت را بکن.

مرد:

به! تو نمیری این تن بمیره مگه می گذارم تو این جا بشینی. بگذار این را جا بگذارم با هم دیگه راه می افتمیم می رویم. (عیسی خان می خندد) امشب از اون شب هاس عیسی... باس تا صبح بزنی... اون دو دونگ آواز مامانت هم بیایی امشب یه عشق حسابی بکنیم. بگذار این لامصب جا بیفته، می رویم یه جای دنج. از اون جاهایی که تو دلت می خواد. بند و بساط را جور می کنیم و تا صبح... آن قدر می خوریم تا تلافی این چند سال دریاد اما باس بزنی عیسی ها... اون تیکه های تمیزت را بیایی. بیغرت چند ساله واسه ما نزدی؟

عیسی خان:

(می خندد) نوکرتم اکبر جون. پیر غلامت هنوز زنده س.

مرد:

اختیار داری عیسی جون، سرور مایی، آقای.

عیسی خان:

(از جا بلند می شود، دستش را به ماشین می مالد، به طرف صدای مرد جلو می رود و به او نزدیک می شود.) اکبر آقا جون می خوام یه رو بت بندازم. این رفیق ما داداش کوچیکهش ناخوشه. یعنی دیفتری گرفته. پول نسخه نداشته. پول جیبته کرم کنی... ۲۰، ۳۰ تومن پول نسخه این را راه بندازی.

مرد:

ای به چشم، نوکرتم هستم. (دست می کند جیب یک دسته اسکناس نزدیک هزار تومن درمی آورد جلو عیسی خان می گیرد.) وردار قربونت بروم هر چی دلت می خواد وردار.

عیسی خان:

خدا عوضت بده اکبر جون. ۳۰ تومن بش بده راهش می ندازه. جواد، بیا برو بابا. (جواد جلو می رود. مرد ۳۰ تومن پول می دهد.) دست شما درد نکند اکبر آقا، خدا عوضت بده.

جواد:

عیسی خان:

برو داداش برو زود نسخهش را بییج. سوزن را بش بزن.

جواد:

قربونت بروم عیسی جون. (در همین حین زن از طرف دیگر خیابان به این طرف می آید.)

زن:

اکبر جون تموم نشد؟

عیسی خان:

عفت.

زن: ها؟ (برمی‌گردد به عیسی‌خان نگاه می‌کند. این کلمه ناگهانی از دهانش بیرون می‌پرد: داداش...) (عصا از دست عیسی‌خان می‌افتد.) (زن با اضطراب و وحشت نگاهش به روی او یخ می‌زند. بر جا خشکش زده.)

عیسی‌خان: عفت تویی؟ تویی عفت؟
زن: (فریاد می‌زند و ناگهان از جا کنده می‌شود.) نه، من نیستم. داداش، من نیستم.

عیسی‌خان: (به دنبال او به طرف دیگر خیابان می‌دود...) عفت وایسا، عفت... (هر دو از نظر پنهان می‌شوند. صدای ترمز شدید اتومبیل و بعد صدای جیغ یک زن... (سکوت) محمدعلی‌خان، جواد و مرد از جا کنده می‌شوند و به طرف وسط خیابان می‌روند. صدای توقف چند اتومبیل - همه - سیگاری جلوی جعبه سیگار ایستاده نگاه می‌کند. سروصدا شنیده می‌شود.)

- تقصیر خودش بابا، راننده گناهی نداره. کوره بیچاره. بیچاره.

- زود ببریدش مریض خونه.

- دست بش نزنید بابا. مُرده. طبیب قانونی باید بیاد. به پلیس راهنمایی یکی خبر بده. تلفن این جاها کجاست؟

- آن کافه، آن‌وری.

- حالا شاید نمرده باشد.

- دست نزن آقا جان. مغزش متلاشی شده.

صدای گریه‌ی یک زن شنیده می‌شود و بعد این کلمات: داداش. داداش.

صدا: این کی‌شه؟

صدای دیگر: خواهرشه.

مرد: زیر بغل زن را گرفته کنار پیاده‌رو می‌آورد. چادر از سر زن افتاده.

پیشانی‌اش درحالی که مثل ابر بهار می‌گردد.)

زن: من تو را کشتم، داداش من تو را کشتم.

جواد: (درحالی که تو سر خود می‌زند و می‌گرید، دنبال آن‌ها به کنار

پیاده‌رو می‌آید.) بی‌کس و کار شدم خدایا... (تار تنهای

عیسی خان را روی زمین می بینیم.)

صدای زن: اسمم را عوض کردم. واسه این که بتونم کنار جاده وایستم.

نمی دونستم. نمی دونستم این جا می بینم. کنار جاده... صدای

گریه ی زن...

موزیک جاز... رفت و آمد اتومبیل ها... □

پایان